

آقا کوچیک

بقچه‌ی کوچکی را از مادر می‌گیرم و سوار الاغ می‌شوم که بروم سمت تپه. همه می‌گویند که خاک تپه بی‌بی آنجی، تبرک است، شفا است. هر وقت سرما می‌خورم، مادر ذره‌ای از خاک الک کرده‌اش را می‌ریزد داخل سوپ. کمی هم فوت می‌کند توی صورتم و بعد آیه و سوره می‌خواند. خیلی‌ها در شفکان با خاکش تیمم می‌کنند، می‌گویند ثوابش از وضو بیشتر است. یا اگر کسی دست و پایش ضرب ببیند، زخم شود یا بشکند، خاکش را گل می‌کنند و می‌گذارند روی محل زخم و شکستگی.

تازه وارد باغ‌ها شده‌ام که الاغ کنار بوته‌ی علفی می‌ایستد و شروع می‌کند به چریدن. به یک سری واژه فکر می‌کنم: انگلستان، کانادا، آلمان، فرانسه... همین‌جا، هیچ کجا... و با پاشنه‌هایم چند باری به گرده الاغ می‌زنم و می‌گویم: هَن هَن .. ولی حرکت نمی‌کند. پیاده می‌شوم و به سمت باغ انگور آقا خیرا... می‌روم. از دیوار کوتاهش می‌پریم داخل و چند شاخه درشت می‌چینم و داخل بقچه می‌گذارم. برمی‌گردم و سوار الاغ می‌شوم. باغ‌ها و زمین‌های کشاورزی را پشت سر می‌گذارم و بعد یکی دو دقیقه حرکت در بیابان و تپه‌های پست و بلند به تپه بی‌بی آنجی می‌رسم. مادر گفت: «خاک پایین تپه تبرک است، ولی خاک بالای تپه شفاست» بعد بقچه را دستم داد و گفت: «برو مادر جان! برو ببینم این دفعه چقدر می‌توانی بیاوری» از دامنه تپه بالا می‌روم. کسی جرأت ندارد حتی نزدیک تپه شود، چه برسد که بالایش برود. من تنها کسی هستم که این اجازه را دارم. بالای تپه که می‌رسم آقا کوچیک را می‌بینم که دست به سینه ایستاده و قایقش را تماشا می‌کند. بدون این‌که نگاهم کند، می‌گوید:

- میخا داره تموم می‌شه

به کلبه می‌روم. در حالی که میان ابزارآلاتش دنبال بسته میخ‌ها می‌گردم، صدای منظم چکش‌ها تمام وسعت دشت را پر می‌کند. اهالی شفکان به شنیدن این صدا عادت دارند. قایق درست کردن آقا کوچیک، یک امر معمولی شده برایشان. مادر گفت: «تا وقتی آزارش به کسی نرسیده، هرکاری دلش می‌خواد بکنه. کشتی بسازه، بگه عذاب میاد» پدر گفت: «مسخره کردنش هم حوصله می‌خواد».

بسته میخ‌ها را برمی‌دارم و سمت در می‌روم. در راه نگاه گذرای به آکواریوم‌ها می‌اندازم. دورتادور کلبه پر است از آکواریوم‌هایی که داخل آن‌ها انواع حشرات نگه‌داری می‌شود. سوسک، ملخ، پروانه و... مورچه‌ها. حشرات محبوب آقا کوچیک، مورچه‌هایش هستند. برایشان یک آکواریوم بزرگ درست کرده که طولش سه متر است و ارتفاعش یک متر. باغ وحش حشرات را زیاد دیده‌ام، به سمت کتابخانه‌ای می‌روم که نزدیک در قرار دارد و دو سه کارتون کنارش که کتاب‌هایشان دیگر داخل کتابخانه جا نمی‌شود. آقا کوچیک وقت مطالعه عینک می‌گذارد و موهای بلندش را از پشت می‌بندد. پدر می‌گفت قبلاً معلم بچه‌های روستا بوده. درحالی که مجله‌ای را ورق می‌زنم که داخلش پر است از عکس انواع چوب و اره و قایق، فریاد آقا کوچیک مرا به خودم می‌آورد:

- داری میخ می‌سازی؟

با شتاب از کلبه خارج می‌شوم. آفتاب نه صبح، آنقدر شدید است که سرم گیج می‌رود. تابستان امسال گرم‌ترین تابستانی است که شفکان به خودش دیده. این را همه قدیمی‌های روستا می‌گویند. به قول مادر جهنم شده! آتش می‌بارد از آسمان. مردم مجبورند برای کار کردن در این جهنم ساعت چهار صبح از خواب بلند شوند و نهایتاً تا ساعت ده کار کنند. بعد در خانه‌هایشان حبس شوند تا عصر که دوباره هوا کمی خنک می‌شود. آقا کوچیک تنها کسی است که در این

جهنم کار می‌کند. از هشت صبح تا هشت شب، بی‌وقفه صدای چکش‌هایش شنیده می‌شود. میخ‌ها را کنارش می‌گذارم و روی تخته سنگی در نزدیکی‌اش می‌نشینم.

- چای بزارم براتون؟

جوابی نمی‌دهد. دو سه عدد میخ برمی‌دارد و روی بدنه کشتی می‌گذارد. ابتدا آرام و رگباری، سپس محکم و منظم با چکش روی تخته‌ها می‌کوبد. مادر گفت: «از وقتی آنجلا خودش رو کشت، دیوونه شده»

آنجلا دکتر بود، آقا کوچیک در همین شفکان برایش مطبی راه انداخته بود. یک روز که آقا کوچیک برای خرید دارو از شهر خارج می‌شود، آنجلا با آمپول هوا خودش را می‌کشد.

باد داغی با ملایمت می‌وزد و صورتم را می‌سوزاند. آقا کوچیک دست از کار می‌کشد، خودش را در مسیر ورزش باد قرار می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. خیس عرق است. موهای بلند و سفیدش کمی تکان می‌خورند. تمام زیرپوش سفیدش به تن لاغرش چسبیده و پشم‌های سینه‌اش به راحتی قابل تشخیص است. کمی خاک برمی‌دارم و آهسته‌آهسته از زیر مشتم رها می‌کنم. باد خاک‌ها را به سمت روستا می‌برد. مادر کلی ذوق می‌کند که خاک بی‌بی آنجی را برایش می‌برم. اولین بار که خواست این کار را برایش بکنم، با این که گفته بود یواشکی این کار را بکن، ولی رفتم و از آقا کوچیک اجازه گرفتم. نه این که ترسیده باشم، ولی دوست نداشتم چیزی از آقا کوچیک بدزدم. پوزخند زد و گفت: «عجب! پس همینه که من هیچ وقت مریض نمی‌شم» «اگر شما نمی‌دونستید که خاک این جا شفاست، پس چرا به کسایی که میان سمت تپه سنگ پرت می‌کنی؟»

آقا کوچیک لبخند زد و گفت: «هرچی می‌خوای ببر. ولی نگو که من اجازه دادم. بگو دزدکی بردی» پلاستیک را از جیبم درمی‌آورم و چند مشت خاک داخلش می‌ریزم.

پس چی شد چاییت!

آقا کوچیک دست از کار می‌کشد و موهایش را از پشت با کش می‌بندد. مادر هم موهایش را همین‌طوری می‌بندد. فرقشان در این است که موهای مادر زیر و سیاه و وز است. ولی موهای آقا کوچیک سفید و براق و نرم. از این مقایسه خنده‌ام می‌گیرد. آقا کوچیک لبخند به لب چپ‌چپ نگاهم می‌کند:

- به چی می‌خندی؟

می‌خندم و می‌گویم:

- هیچی!

بعد سمت کلبه می‌روم، در آستانه در برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. دور قایقش می‌چرخد و روی بدنه‌اش دست می‌کشد. کار قایق تقریباً تمام شده. هفت هشت متری طول دارد و دو متر بلندی. بادبان ندارد. روی قایق جایی برای نشستن نیست. فقط یک در کوچک دارد که می‌توان از آن‌جا داخل رفت. داخلش هم رفته‌ام. آن‌جا جاهایی درست کرده که بتواند آکواریوم‌هایش را در آن‌ها بگذارد. مادر گفت: «دیوونه است به خدا»

پدر گفت: «چی کار داری زن؟»

مادر گفت: «راست می‌گی! تا وقتی آزارش به کسی نرسیده...»

آن طرف کلبه که سایه دارد آتشی درست کرده‌ام. قوری را از روی هیزم‌های نیم‌سوخته برمی‌دارم و داخل استکان‌ها چای کم‌رنگی می‌ریزم. آقا کوچیک داد می‌زند:

- آب!

داخل کلبه می‌روم. یکی از دبه‌های بیست لیتری را که تا نصفه آب دارد، برمی‌دارم و می‌روم سمتش. آقا کوچیک زیرپوشش را درآورده است. لاغر و بلندقد است و دست‌های پر و ورزیده‌ای دارد. پدر می‌گوید نزدیک به شصت سال سن دارد، ولی قیافه‌اش بیشتر به مردهای پنجاه ساله می‌خورد. دبه را از من می‌گیرد و روی هیکلش خالی می‌کند. ته‌مانده‌ای از آب را روی زیرپوشش می‌ریزد و آن را می‌چلانند. درحالی که آب از قامت کشیده‌اش شره می‌کند، به همان

سمت سایه‌دار کلبه می‌رود. روی صندلی همیشگی‌اش نشسته و مدام نفس عمیق می‌کشد. استکان چای را دستش می‌دهم. باد گرم با همان ملایمت در حال وزیدن است. کمی از چایش را مزه‌مزه می‌کند. بعد از داخل قوطی فلزی قندی برمی‌دارد و می‌اندازد داخل دهانش. من هم کنارش می‌نشینم. زمین داغ است و باسنم را می‌سوزاند. ولی اهمیتی نمی‌دهم، کمی صبر می‌کنم تا حرارتش طبیعی شود. آقا کوچیک استکان خالی را می‌دهد دستم. بعد به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و صندلی هم تکیه می‌کند به کلبه. کمی حرفم را در دهانم مزه‌مزه می‌کنم و می‌گویم:

- آقا کوچیک! می‌شه بهم انگلیسی یاد بدین. یه جوری که بتونم صحبت کنم
- چرا می‌خوای یاد بگیری؟

- می‌خوام برم

- کجا؟ صبر کن عذاب رو ببین. قایق برای تو هم جا داره

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

- کی عذابت میاد آقا کوچیک؟

از صندلی بلند می‌شود و می‌نشیند روبه‌رویم. دستانم را می‌گیرد. هیجان در چشمانش می‌درخشد:

- حسش می‌کنم، نزدیکه. اگه منتظر باشی، اگه باور داشته باشی میاد. این قایق بهترین قایقه که تا حالا ساختم

در چشمانش خیره می‌شوم و می‌گویم:

- بهم انگلیسی یاد می‌دی؟

سرش را پایین می‌اندازد و دستانم را رها می‌کند. بلند می‌شود و روی صندلی‌اش می‌نشیند. هر دو به بیابان روبه‌روی مان خیره شده‌ایم. پدر گفت: «بیست و چهار پنج سال پیش جنازه آنجلا رو روی دستاش گرفت و اومد وسط ده. همه دورش جمع شدیم. از مون پرسید چی کارش کردین، گفتیم هیچی. بعد به چشمای هممون نگاه کرد و رفت. رفت رو بلندترین تپه زنشو خاک کرد و همون‌جا شروع کرد به قایق درست کردن. از اون موقع تا حالا ده تا قایق ساخته که همش رو آتیش زده. می‌گه اگه یه قایق بسازه که به درد نجات بخوره، همون موقع عذاب نازل می‌شه»

بلند می‌شوم و سمت کلبه می‌روم. چشمان آقا کوچیک بسته است و روی دو پایه عقب صندلی‌اش بازی بازی می‌کند. به کلبه می‌روم و بقچه را باز می‌کنم. مادر نمی‌داند که آقا کوچیک نان‌ها را نمی‌خورد. ریزشان می‌کنم و می‌ریزم داخل آکواریوم‌ها. انگورها را هم همین‌طور. یک حبه خودم می‌خورم و یک حبه می‌اندازم برای سوسک. یک حبه خودم و یک حبه ملخ... یک خوشه و نصف باقی‌مانده را هم می‌اندازم برای مورچه‌ها.

دوباره سراغ کتابخانه می‌روم. عادت دارم وقت خواندن، کتاب‌ها را دور و برم پخش و پلا کنم و هر نیم‌ساعت یکی‌شان را دستم بگیرم. مادر با لگد به کتاب‌ها می‌زد و فحش می‌داد که بروم سر زمین. سر زمین هم کتاب می‌بردم. پدر گفت: «فایده نداره، کخ آقا کوچیک افتاده به جونش».

اول دبیرستان که شدم، مرا فرستادند شهر پیش عمو ناصر. دیپلم که گرفتم عمو ناصر گفت برو دانشگاه، پدر گفت: «برو خدمت، بعدش بیا روستا کمک دستم»

ولی من می‌خواهم بروم پاریس، لندن، برلین... دوست دارم بدانم زندگی در آن‌جا چه رنگی است. میان قفسه‌ها می‌گردم و مجله‌ای را برمی‌دارم که داخلش پر است از عکس زن‌های نیمه‌لخت. این هم مثل بیشتر مجله‌های آقا کوچیک، نوشته‌های انگلیسی است. چند دقیقه‌ای مشغول نگاه کردنش هستم که صدای آقا کوچیک مرا از جا می‌پرانند:

- برای همین می‌خوای بری؟

به در تکیه داده است و نگاه معنی‌داری می‌کند. سرم را تکان می‌دهم:

- نه! به‌خاطر اینا نمی‌رم

آقا کوچیک آهسته سمتم می‌آید و مجله را از دستم می‌کشد:

- فکر می‌کنی اگه بری اون‌جا، اینارو بهت می‌دن؟

و با انگشت به زن‌های داخل مجله اشاره می‌کند. حس سردی نمی‌گذارد از خودم دفاع کنم. فقط نگاهش می‌کنم. می‌رود روبه‌روی آکواریوم مورچه‌هایش. پشت به من، با صدایی که از خشم می‌لرزد، می‌گوید:

- تقصیر توئه که عذاب به تأخیر افتاده. تو ایمان نداری... فکرت خرابه. تو...

صبر نمی‌کنم به حرف‌هایش ادامه دهد، می‌روم بیرون. از شیب ملایم تپه پایین می‌روم، میخ طویله را از زمین درمی‌آورم و با طنابش داخل خورجین می‌اندازم. کلاه حصیری را روی سرم می‌گذارم و برعکس روی الاغ سوار می‌شوم. بدون این‌که پا در گورده‌اش بکوبم و بگویم: «هن...» خودش حرکت می‌کند. عادت شده، می‌داند که باید سمت خانه برود. پلاستیک خاک را از جیب در می‌آورم و به تپه نگاه می‌کنم که لحظه لحظه دارم از آن دورتر می‌شوم. خاک‌ها را مشت مشت درمی‌آورم و روی زمین می‌ریزم. بار اولش نیست که چنین رفتاری می‌کند. بار اولش نیست که با محبت می‌گوید برایم یک جای خالی در نظر گرفته و بار اولش نیست که با خشم عقب افتادن عذاب را تقصیر من می‌اندازد. من هم بار اولم نیست که ترکش می‌کنم و بعد از مدتی دوباره سراغش می‌روم و می‌نشینم به جای خوردن. درباره کتاب‌هایی که خوانده‌ایم صحبت می‌کنیم و آقا کوچیک انگار یادش می‌رود که من علت نیامدن عذاب هستم و من هم یادم می‌رود که... دلم بدجوری گرفته است. به زمین‌های کشاورزی که می‌رسم، می‌پریم پایین و طناب الاغ را به درخت کنار جوی می‌بندم. آب کم عمقی از جوی می‌گذرد. می‌روم آن سمتش می‌نشینم، صورتم را با دست‌هایم می‌پوشانم و خودم را رها می‌کنم. آقا کوچیک گفته بود: «گریه کن! هروقت اشتباهی کردی، هروقت کسی کتکت زد، هر وقت دلت گرفت... گریه کن. مردها گریه می‌کنند. نامردها دلیلی برای گریه کردن ندارند». بعد من پریدم بغلش و شروع کردم به گریه کردن. آقا کوچیک در حالی که نوازشم می‌کرد، گفت: «هیچ وقت جلوی مردم بیشعور گریه نکن. اگر کسی رو پیدا نکردی که بغلش گریه کنی، برو یک جای خلوت، پای درخت بشین و گریه کن»

دست‌هایم را برمی‌دارم و الاغ را می‌بینم که دارد بروبر نگاهم می‌کند.

- به چی نگاه می‌کنی بیشعور!

سرش را روی جوی خم می‌کند و مشغول نوشیدن می‌شود. می‌چرخم سمت زمین‌های کشاورزی، باد آهسته خوشه‌های گندم را تکان می‌دهد. موج می‌افتد به دریای زرد رنگ. دوباره چشمانم پر می‌شود، جلوی اشک‌ها و هق‌هق‌هایم را نمی‌گیرم. ده سال پیش بود که یادم داد این کار را نکنم. آن زمان من شش هفت سال بیشتر نداشتم. هنوز تک‌تک جملاتش را به یاد دارم. آغوش گرم آقا کوچیک همه آن شب را در خاطر حک کرد. یادم می‌آید مادر با ترکه افتاده بود به جانم و تا جایی که می‌خوردم، مرا می‌زد. علتش را یادم نیست. در حین این‌که ترکه‌اش را بالا و پایین می‌برد، مدام می‌گفت: «پسره احمق! حقشه که بدم آقا کوچیک بخورت. الاغ! بدم بخورت؟»

آقا کوچیک تنها لولوی این دور و اطراف است که مادرها با استفاده از آن می‌توانند بچه‌هایشان را بترسانند. برای یک لحظه توانستم از دست مادر فرار کنم و از خانه زدم بیرون. مادر داد می‌زد: «کجا می‌ری مرده‌شور برده؟» و من می‌دویدم و گریه می‌کردم. نمی‌دانستم کجا می‌روم. از این کوچه به آن کوچه می‌شدم که مادر پیدا نمی‌کند. ناگهان با یک نفر برخورد کردم و زمین افتادم. سرم را بالا بردم، آقا کوچیک بود. شدت گریه‌هایم بیشتر شد و گفتم:

- من.. من.. منو.. منو..

سک‌سکه‌ام گرفته بود و با دست راستم چشمم را می‌مالیدم:

- منو.. منو.. منو.. نخور..

نشست و در چشمانم خیره شد:

- بهت گفتن که من بچه‌ها رو می‌خورم؟

با سرم تأیید کردم. نگاهش را از من برید و به سمت دیگری خیره شد. بعد آن حرف‌ها را به من زد که گریه کن. و این‌که مردها گریه می‌کنند و.. ولی من آن موقع فقط گریه کنش را فهمیدم و لحن مهربانش را. آقا کوچیک از من پرسید که آیا دوست دارم که به خانه‌اش بروم، گفتم آره. آن شب کلی با من بازی کرد، برایم قصه تعریف کرد و با هم کمپوت

خوردیم. صبح که بیدار شدیم، آقا کوچیک گفت: «برو به مامانت بگو که دیشب پیش لولو بودی»
 مادر کلی گریه کرد، کتکم زد و دوباره گریه کرد. ولی دیگر هیچ وقت مرا از آقا کوچیک نترساند. برعکس! از من می خواست که پیشش بروم و خاک بی بی آنجی برایش بیاورم. کمی خاک برای خودمان برمی داشت و بقیه را داخل پارچه های سبز می ریخت و به زن های روستا می فروخت. بعضی وقت ها هم با خاکش مهر درست می کرد.
 گریه ام بند آمده. بلند می شوم، سمت الاغ می روم و حرکت می کنم سمت شفکان. از شفکان تا تپه، با پای پیاده یا با الاغ ده دقیقه راه است. ولی با وانت عمو ناصر یک دقیقه هم نمی شود. عمو ناصر هر وقت از شهر می آید، برای آقا کوچیک وسایل و چوب و تخته و خوراکی می آورد. پرسیده بودم که آقا کوچیک پول این ها را از کجا می آورد، مادر که کیسه ماست را تکان می داد، گفت: «ما هم نمی دونیم گنج قارونش کی تمام می شه»
 پدر گفت: «آقا کوچیک پسر خان بود. کلی مال و زمین و خونه توی شهر داره. هر چند ماه یک بار می ره اون جا. هم پول برمی داره و هم برای خودش کتاب می گیره»

مادر کیسه ماست ها را با شدت بیشتری تکان می داد: «دیوونه مگر شاخ داره! حیف اون همه مال و منال»
 وارد آبادی می شوم. هنوز به خانه نرسیده، طبق معمول یک گوشه خلوت پیدا می کنم و کمی خاک تمیز داخل پلاستیک می ریزم. وارد خانه که می شوم پلاستیک را به مادر می دهم. چشمانش را می بندد و خاک ها را بو می کشد، بعد پیشانی ام را می بوسد. داخل حال پدر کنار پنجره ایستاده و بیرون را نگاه می کند. حتما در حال تماشای مادر است دارد برای مرغ ها دانه می ریزد. روی طاقچه ای که پر از کتاب است، دنبال خود آموز انگلیسی می گردم. از داخل کوچه صدای ویراژ موتور و خنده های جوان های شفکان می آید. پدر سمتم می چرخد و می گوید:

- اگه به جای علاف کردن خودت میومدی کمک دستم، الان برای تو هم یه کتابخونه پر کتاب می خریدم
 - چه کتابایی برام می خریدی؟

- نمی دونم... به فروشنده می گفتم از اون خوباش بده
 خود آموز را پیدا می کنم. می نشینم و به پشتی تکیه می دهم. کمی مطالعه می کنم و رو به پدر می گویم:

What do you do?

- چی گفتی؟ با من بودی؟
 - هیچی! به خارجی گفتم چی کار می کنی
 پوزخند می زند و دوباره نگاهش به پنجره می چرخد:
 - آنجلا هم با آقا کوچیک خارجی صحبت می کرد. ولی فارسی صحبت کردنش خیلی باحال بود. هم خنده ات می گرفت، هم خوشت میومد.

بلند می شوم و نزدیکش می روم. از جایی که من ایستاده ام، مادر گوشه قاب پنجره است. چکمه پایش کرده و با بیل، پهن گاوها را گوشه طویله جمع می کند. پدر آهی می کشد و بی آنکه نگاهش را از مادر بردارد، می گوید:
 - می دونی خشکل یعنی چی؟ فکر نکنم تا حالا زنی به خشکلی آنجلا دیده باشم. همه مردا الکی خودشونو به مرضی می زدن تا برن پیشش. همین عموت! همش می گفت گلوش چرک کرده تا آنجلا آمپولش بزنه. دستش شفا بود. شفا!

- برای چی خودش رو کشت؟

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- چه می دونم بچه! سوآلایی می پرسی

دوباره می نشینم و کتاب را باز می کنم. می خوانم و با خودم تکرار می کنم. باید جملات را درست و سریع تلفظ کنم. ولی تلفظ بعضی کلمات را نمی دانم. بلند می شوم و سمت در می روم. پدر هنوز نگاهش سمت پنجره است و هر چند لحظه یک بار آه می کشد. از خانه خارج می شوم و سمت تپه بی بی آنجی می روم. باید تلفظ صحیح این کلمات را از آقا کوچیک بیروم.